

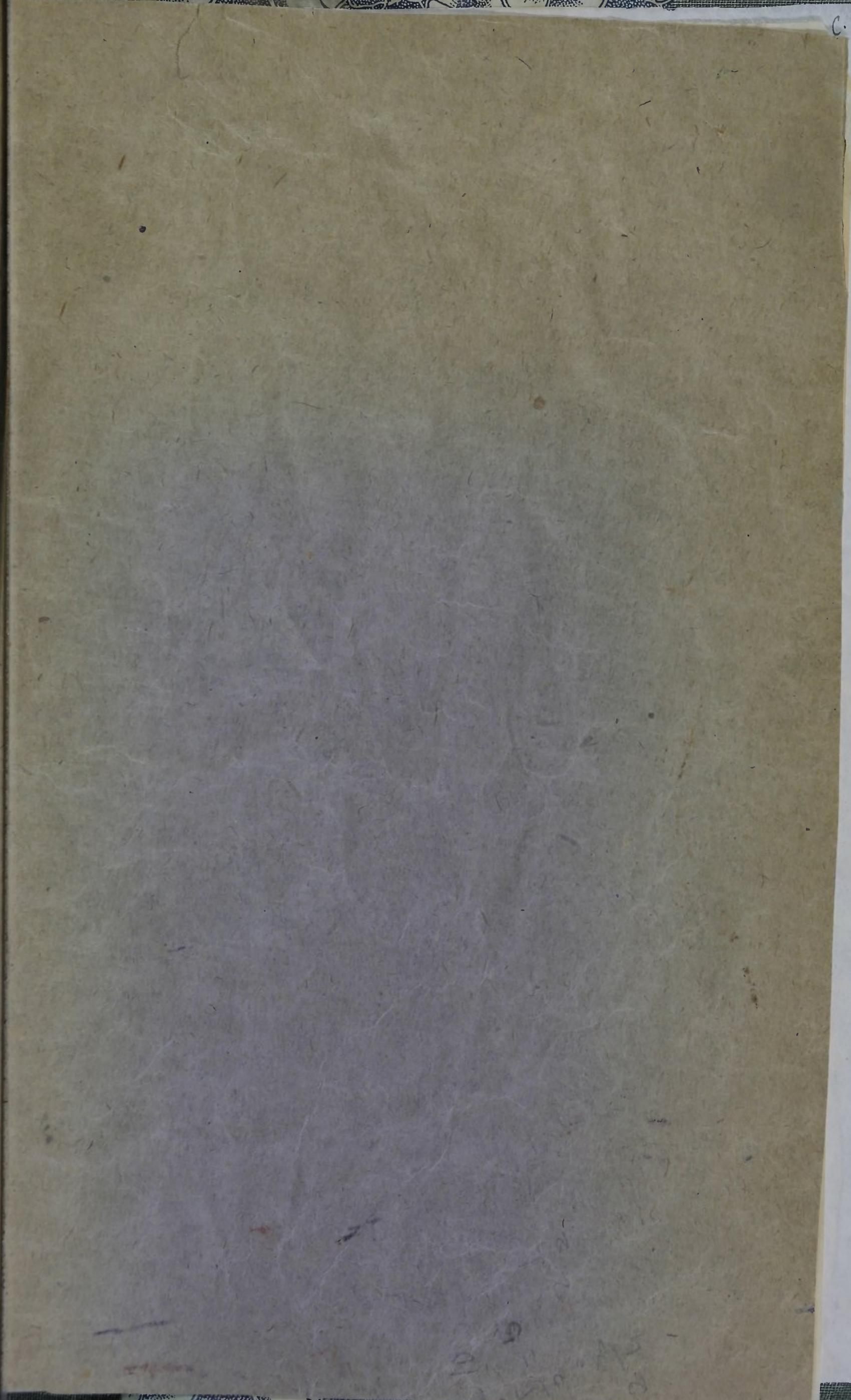
2

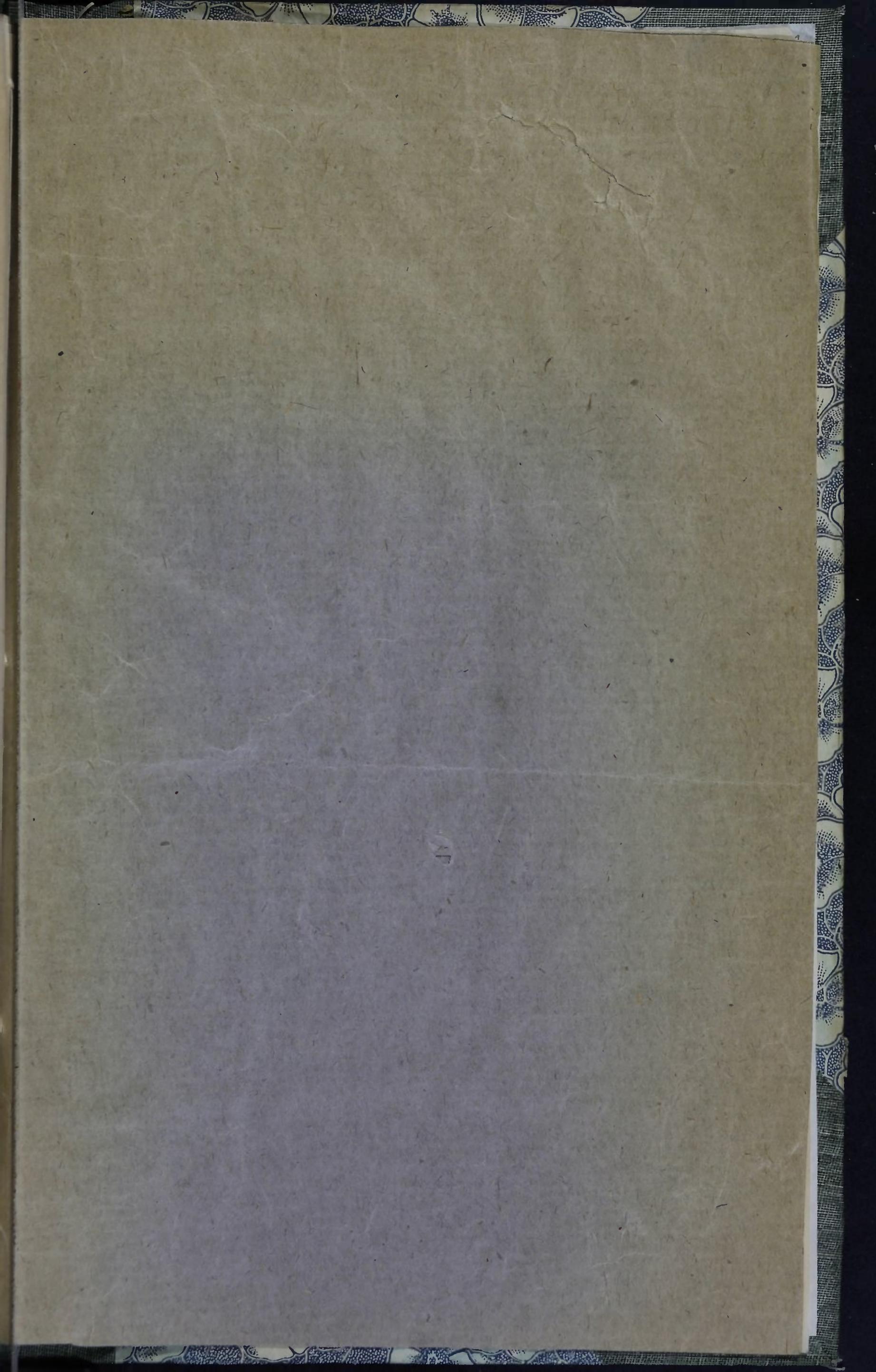
MS BW IVANOW
-0023

001591454

23

Hikāyat-i nādīra.
(anecdotes)





Luciani
20. II. 27.
W. 1.

حکایات نادره

بسم الرحمن الرحیم

حکایت اول دو زن در طفلی منارعت میکردند و گواہ داشتند هر دو پیش قاضی رسیدند و آنها
خواستند قاضی جلاد را این سخن بشنود خاموش ماند و زن دیگر شور و فریاد افکار آورد که برای
خدا طفل مرا دو نیم کن اگر چنین نفاقت است طفل را آنچه ایام قاضی یقین شد آنکه مادر طفل
سخت است طفل را با و سپرد و زن دیگر را تازیانه زده راند **حکایت** شخصی پیش پادشاهی رفت
و عرض کرد که مردی سدی در خانه من می آید و باران من دوستی دارد و لیکن کلامی او را
نمی شنوم و نمیدانم که گوی منچو ایام که گرفتارش کنم از حضرت امیر و ارانصافم پادشاه
سینه عطر با و داد و فرمود که بزنی خود بسیار و بگو که کسی بر آمده ان شخص بخشان کرد

طیبه و زینب و امین طفل را دو باره کن بر دو زن است
امی جوان ۱۳

از من فریدی و کز حتی حال ترا یافته ام بر تو سیاست خواهم نمود القصد بر دو سپس فاضلی رفت
و انصاف خواستند فاضلی ان هر روز در چه اسناده که بود فرمود که میکنی بر دو در چه
سر تا بیرون کشید چون سر بیرون کردن فاضلی جلاد را فرمود که شمشیر بر سر غلام برین غلام چون این سخن
گفتند در حال سر خود اندرون کشید و صاحب او اصلاح بخشد فاضلی غلام را سیاست کرد و بجا او
سپرد **حکایت** شخصی مال بسیار صرفی را سپرد و بسفر رفت چون باز آمد تقاضا نمود مراف
انکار کرد و قسم خورد که مراف سپرده ان شخص پیش فاضلی رفت و احوال خود گفت فاضلی مال کرد
و فرمود که کسی را نگو که فلان مراف مال تو نمیدهد تیر برای مال تو خواهم کرد فاضلی مراف را
طلبید و گفت کارهای بسیار بمن پیش آمده است اما کردن نمی توانم تر تا باب خود کردن میخواهم بزرگ
مستین هستی مراف قبول کرد و بسیار خوش کرد چون بخانه رفت فاضلی شخص را طلبید و
حالا مال خود از مراف نخواه البته خواهد داد شخص مذکور پیش مراف رفت مراف چون وی دید
گفت با بسیار خوش آمدی مال تو فراموش کرده بودم و شب مرا یاد القصد مال با و داد او را

طبع نبایت پیش قاضی رفت قاضی گفت امروز پیش پادشاه رفته بودم شنیدم که کاری بزرگ
 مرا سپردن میخواهد از اسکن مرتبه بزرگ خواهی یا حالانابت مگر برای خود تلاش خواهم کرد الله
 قاضی اورا بدین حدیث رحمت کرد **حکایت** زنی بازن همسایه خود دشمنی داشت بسیار
 خوردوست شد و طفل خود را گشت و در خانه زن همسایه خود انداخت و صبح بروی تهمت نهاد
 که طفل مرا کشته است اورا پیش قاضی برد قاضی اول زن همسایه را در خلوت طلبید و بسیار
 و گفت راست بگو و گرنه ترا خواهم گشت زن قسم خورد و الکار که قاضی گفت که اگر بروی
 من برین توهین سخن تو راست نهدم زن از حیا سر فرود کرد و گفت مرا کشته شدن قبول است
 لیکن زنهار برین توهین قاضی اورا رحمت کرد و زن فریادی را در خلوت طلبید و گفت
 اگر بروی من برین توهین سخن تو بگو گنم ان زن خواست که جوهر برین توهین قاضی اورا منع
 و گفت پس خود را جوهر کشته چون خست تا مانده اورا در افران که جوهر تفسیر کردم و تهمت بر نهادم
 القصه قاضی اورا برادر کشید **حکایت** شخصی دویز را رویه در کلبه بر مگر قاضی سپرد و خود

بفرست چون بازار کسبه خود بخوان سر مهر از قاضی گرفت و کشاد فلووس و بد با قاضی مواخذة
نمود قاضی گفت برو دروغ میگوی مرا رومیه نموده بودی کسبه مهر چنانکه به پودی بازار قبی
مردمان قاضی او را از اندام شخصش با دشا رفت و احوال خود عرض کرد سلطان انک
تامل نموده فرمود که حالا برو کسبه را نزد من بدار تا انصاف تو خواهم داد و روز دیگر با دشا مستد لوله
انک بر تخت بود پاره نمود و بکار رفت فراموشی که از روز لوبت خدمت او بود چون مستد را پاره دید
وزره بر اندام او افتاد و فرانس دیگر را نمود و گفت اگر با دشا خواهد دید مرا خواهد گشت او پرسید که دیگر
این سخن شنیده آبا مستد را دیده گفت نه گفت خاطر معبدار درین شهر فراموشی است کامل مستدش
او بر انجان رفو خواهد کرد که کسی نخواهد دریا بدو کان او رفت و مستد بر فرود او و گفت بر چه
خواهی ترا بدم لکن خوبی رفو کن رفو کنیم و نیاز خواست فرانس یک دنیا را در اختیار فرود
در یک شب مستد را رفو کرده داد فرانس روز دیگر از بر تخت کرد و با دشا چون مستد در تخت
از فرانس پرسید که این مستد که رفو کرده فرانس تجامل نمود با دشا فرمود هیچ مترس برای

ک
مصلحتی این را پاره کرده و آنش نشان داد و پادشاه آن رفوگر اطلبیده پرسید که مثل این کسبه
رفوگرده گفت بی گفت اگر آن کسبه بی خواهی شناخت گفت آری پادشاه کسبه را نمود رفوگر
کسبه را شناخت و گفت قاضی این شهر مرا برای رفو داده بود پادشاه قاضی را در زندان بستاد
و مالک کسبه را و موه که نقد خود را قاضی بگیر قاضی ناچار نقد او را در روز دیگر پادشاه قاضی را
بردار کشید **حکایت** شخصی را یک کسبه دنیار در خانه کم شد او بقاضی خبر کرد قاضی همه مردمان
خانه را اطلبیده و هر کس را یک چوب داد که همه آن در طول برابر بود و گفت هر که در دست چوب
آن بقدر یک انگشت دراز خواهد شد چون همه را رخصت کرد شخصی که در دیده بود ترسید و چوب
خود را بقدر یک انگشت تراشید روز دیگر چون قاضی همه را اطلبید و جوها دید معلوم کرد که فلان در دست
کسبه دنیار از رفت و سیاست نمود **حکایت** شخصی را یکی شرط کرد که اگر باری نیامد یک انگشت
از اندامش برایش چون باری نیافت مدعی ایفای شرط خواست مرد قبول نکرد و هر دو پیش قاضی
رفتند قاضی مدعی را گفت که معاف کن قبول نکرد قاضی بر هم شد و فرمود که برایش لکین اگر اندک باده

از یک اثنای خواهی ترا سید ترا بسیار است خواهم نمود مدعی نبوی است تا چار شده معاف کرد حکایت
دو برادر مفلس سفر رفتند در راه کسبه بر آرزو دو باره لعل یافتند برادر خود گفت که عرض من حاصل
حالا بخانه ما برویم رفت برادر بزرگ گفت سهرچنان خواهم که ان زر را قسمت گردند برادر گلان
حصه خود را به برادر خود سپرد و گفت که بزین سن بدو چون او بخانه رسید حصه برادر گلان بزین اموال
مکمل شد او بعد سه سال برادر گلان از تو بخانه آمد باره لعل پیشین خود دید از برادر پرسید که لعل چه شد
گفت بزین تو داده ام گفت او میگوید که نایتم گفت دروغ میگویدان مرد زن خود را تنبیه افکار
زن که بخت و پیش قاضی بر رفت احوال خود باز نمود قاضی شوهر او را با برادر او طلبید و از برادر پرسید
که چون لعل با بزین سپردی کسی آنوقت حاضر بود گفت دو کس قاضی گفت طلب او کس را اند
نقد داده و گفت با من بیایند پیش قاضی بدو روغ کو اسی دید القصه ان هر دو کو اسی دادند قاضی
شوهر ان زن را فرمود که برو از زن خود باره لعل بگیر زن اریان پیش سلطان رفت و احوال خود
عرض کرد سلطان فرمود چرا پیش قاضی نبردی گفت رفته بودم لیکن نجوبی انصاف نکرد سلطان

امر دو برادر و کوانان اطلبید و هر یک جدا کرد و موم داد که بصورت آن لعل سازید آن بر هر برادر یکسان
 ساختند و آن برادر و کوانان بصورت مختلف سلطان زن را فرمود که تو هم سار بروض کردی که من کلای لعل ندیدم
 چگونه سازم سلطان کوانان ایستاد فرمود که اگر راست بگویند خواهی که راست و اگر نه خواهی که کت ناجا عرض
 کردند بروغ کوانان ایستاد سلطان برادر خود را چند تار پانته رد او را کرد و عرض نمود که لعلی کرده ام پادشاه بر قاضی
 عتاب فرمود که چرا نجویی لعلی نگردی لعل را بان آن بدانی **حکایت** جوانی پیر مردی را صد و سیار
 پیر و بگرفت چون بازار دنیا خود خواست پیر مره الکار کرد که مرانداده جوان پیش قاضی ظاهر نموده
 قاضی پیر مرد را اطلبید و پرسید که این جوان زرتی بگوید و گفت نه قاضی جوان او فرمود که کسی کو او را
 گفت نه قاضی پیر مره را گفت سو کند بخور جوان گریان شد که او را از سو کند هیچ بابت بار سو کند دروغ
 خورده است قاضی جوان را گفت الوقت که زرباد سپیدی کجا شد سو بودی گفت پیر در خمی گفت
 چرا گفتی که کواه ندانم اندر حمت کواه تست نزد اندر حمت برو و بگو که قاضی ترا می طلبد پیر مره هم کرد
 جوان گفت ای قاضی پیر مره که در حمت از حکم تو نیاید قاضی گفت مهر من بیرون بگو که این مهر قاضی است

البته خواهد بود جوان مهر قاضی گرفت و رفت قاضی بعد ساعتی اینم پرورد پر سید که آن جوان نزد
رسیده باشد گفت نه چون جوان نزد درخت رفت مهر قاضی و گفت قاضی ترا می طلبد از درخت
بج کشید نمکین باز آمد و گفت مهر تو درخت را نمودم هیچ جواب نداد قاضی گفت درخت آمد و گویا
باز رفت پرورد گفت ای قاضی این صحن است آنچه درخت در اینجا قاضی گفت را میگوید نماند
لیکن انوقت که از تو پرسیدم که آن نزد درخت رسیده جواب دادی که نه رسیده اگر تو بر آن درخت نمانی
چرا گفتی که کدام درخت است آنرا نمیدانم این معلوم شد که جوان را میگوید پرورد الترام باور جوان داد
حکایت ماهی گیری ماهی دریا گرفتند در بازار فروختی روزی یک ماهی زنده گرفتند و آنچنان خوب گویی
مکفته بود و دل گفت که اگر این ماهی در بازار نبود ششم زباده اردوسه فلوس نخوام تا مصلحت است که پیش پادشاه
بروم البته بسیار العام خواهد داد و القصة ماهی را پیش پادشاه برد پادشاه چون ماهی را دید بسیار پسندید و چون
حکم کرد که ماهی گیر را صد روپیه بدیند و تیر آن وقت حاضر بود در گوش پادشاه عرض کرد که برای یک ماهی اینقدر نقد
دادن مصلحت نیست پادشاه جواب داد که اگر ندیم جای شرم است زیرا که برای طلا حکم کرده ام و بر کف مصلحت است

که از این

کہ از مایہ کبر سیر سید کہ این مایہ نراست یا مادہ اگر بگوید کہ نراست مادہ نخواستہ و اگر بگوید مادہ است
 مایہ کبر مثل ان آوردن نخواهد بود است بر العام ہم نخواهد یافت بادشاہ سخن فرزند پسندید و از مایہ کبر
 پرسید کہ این مایہ نراست یا مادہ مایہ کبر جواب داد کہ این مایہ خستی است بادشاہ بسیار خندید و دو صد
 اورا بخشید **حکایت** سوداگران سمن پادشاهی رفتند و اسپان را بر عرض نمودند بادشاہ بسیار پسندید
 و خرید کرد و لک ہنہ زیادہ از قیمت سوداگران داد و فرمود کہ از ملک خود بازار اسپان بیارند سوداگران قیمت
 شدند روزی پادشاہ در حالت خوشی و مستی وزیر گفت کہ اسامی جمیع احمقان بوس فرزند عرض کرد کہ
 بس ازین نوشتہ ام و اول نام ہانام حضرت ابرہہ چہرہ گفت سوداگران را لک روپیہ کہ برای آوردن اسپان
 بی ضامنی و اطلاع مسکن ما بہا عنایت شد علامت ختافت است پادشاہ گفت اگر سوداگران اسپان
 بر صحت باید کہ گفت اگر بیارند نام حضرت از دفتر احمقان میخواہم کرد و نام سوداگران انجا خواہم نوشت
حکایت روزی شاعری تصنیفی کرد پادشاہ جلاد را فرمود کہ رو بروی من در انکس ازہ بر اندام نما
 افتاد ندیدی اورا گفت این صہ نام روی و بچہ کسیت مردان کاہی امجدین نمی پسندند شاعر گفت ای بیکم اگر روی

بیایای من بنشین تا من بر خرم بادشاه این لطیفه بسندید و خندید و نصیر او معاف فرمود **حکایت**
زنی بفرقت مردی او را دید و سال او روان شد زن پرسید چرا پس من میامی گفت بر تو عاشق شدم
زن گفت بر من چه عاشق شده خواهی من از من خوبتر است پس من می آید برو و بر او عاشق شو مرد را
برگشت و رفتی بد صورت دید بسیار تا خوشی کردید باز نزد او رفت و گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز
راست نگفتی اگر عاشق من می بودی پیش دیگری جرمی نمی دروغ نترسیده شد **حکایت** کوزی را
گفتند منجوابی که است تو راست شو با است دیگر مردمان سحر تو کوز کرد و گفت منجوابم که است دیگر
مردمان کوز کرد و تا از آن چشم که دیگران مرا می بینند من هم آنها را به بنیم **حکایت** شخصی هر روزش
نان میخورد روزی از وی دوستی پرسید که شش شان هر روز چه میکنی گفت نانی نگاه میدارم و یک نان را
می اندازم و دونان را و پس مسکنم و دونان را قرض میدهم آن دوست گفت سخن تو هیچ نمی فهم صاف بگو
گفت یک نان که میدارم منجورم و نانی که اندازم خوشدامن را میدهم و دونان که و پس مسکنم ما در و پدر را میدهم
و دونان پس آن خود را میدهم **حکایت** امیر میمور لنگ چون بهند و ستان رسید مطربان را طلبید و گفت

از بزرگان شنیده ام که درین شهر مطربان کامل اند مطربی نماند پیش پادشاه حاضر شد و سرود آغاز کرد و یادش

بسیار خوش گردید و نام او پرسید گفت نام من دولت است پادشاه گفت دولت هم کور می باشد او جواب داد که

اگر دولت کور نبود یی نجانة لکن سیدی پادشاه این جواب بسیار پسندید و العام فرید داد **حکایت** شخصی نزد

طیب رفت گفت حکم من در میسکن دو اکن طیب رسید امروز چه خوردی گفت نان سوخته طیب دو در چشم او

کردن خواست اشخص گفت الطیب در دستم را با چشمم نسبت حکیم گفت اول ترا دوای چشم می باید کرد زیرا

که اگر حکمت درست بودی نان سوخته منجوری **حکایت** روزی پادشاه از شاعری بخشد حلا در او نمود که

روبری من کبش حلا در برای شمشیر آوردن رفت شاه حاضران را گفت تا شمشیر آورده شود مرا سبلی بر بند که پادشاه

خوش شود پادشاه بسم نمود و تقصیر او بخشید **حکایت** شاعری تو کلمه بر اراج کردی نیامت پس بگو که در اراج ^{گفت}

روز دیگر شاعر در دروازه او شست تو کلمه گفت ای شاعر صبح کردی هیچ ترا اندام بگو کردی هیچ ترا کفتم حالا چرا در اینجا

نشسته گفت حالا منچو ایتم که اگر میری مرثیه تو بگویم **حکایت** شخصی مرثیه بزرگ یافت دوستی برای نهنست پیش او

رفت اشخص پرسید کبستی و چرا اندی دست نرمنده کردید مرا کنشاسی دست ندیم تو ام بر العزبت نرمنده ام

شنبه ام که کور شده **حکایت** روزی مرغی بر درختی نشسته بود پادشاه او را دید و با امیر آن گفت که این
را به تیر خواهم گشت تیر و گمان را گرفت و تیر بر مرغ انداخت و خطا کرد مرغ پرید پادشاه بسیار خجل گردید شخصی
برای دفع خجلت گفت گرفت که پادشاه اگر مرغ را گشتن خواست گشتن میتوانست لیکن بر حال او رحم کرد
و قصداً خطا نمود **حکایت** شخصی یک طوطی پرورد و او را زبان پرسی امحوت طوطی در جواب پرسش مسکفت
درین چشمک روزی شخصی طوطی را در بازار برای پرورد و پیمت آن ظاهر کرد مغلی از طوطی پرسید که لایق
صدر و پیمستی گفت درین چشمک معطل خواهد نمود و طوطی اخبرید و خانه خود پرورد و سخن که با طوطی مسکفت جواب
ان درین چشمک مسکفت در دل شرمند و پشیمان گردید و گفت حرفت کردم که خدین طوطی خردم گفت
درین چشمک معطل را تبسم اند و طوطی را ازاد کرد **حکایت** روزی پادشاه مع شاهزاده لیکار رفت چون
هو اکرم شد پادشاه و شاهزاده گنجینه خود را پرودش مسخره نهاد و پادشاه تبسم کرد و گفت ای مسخره بر تو بار
کبخ است گفت بلکه بار و **حکایت** مسخره بارتی نکاح کرد بعد از چهار ماه زن او پس را پیدا نمود هر گفت
این پس را چه نام خواهی نهاد و گفت یک راه نهد ماه و چهار ماه طی کرد **حکایت** شخصی دستار درویش گرفت

و کجاست در ویش مگورستان روشت مردمان اورا گفتند که شخصی دستار بر اطراف باغ برد در کورستان

چرا شسته و چه مکنی گفت او ترا خود در اینجا خواهد آمد این سبب در اینجا شسته ام **حکایت** روزی اسکندر

با حاضران گفت که گاهی کسی را محروم نکندم هر کس بر چه از من خواست بخشیدم شخصی بوقت خوردن که خدا

مرا بگذردم در کار است پیش اسکندر فرمود که از پادشاهان خرمتر خواستن بی ادبی است آن شخص گفت که اگر پادشاه

را از لقمه دادن شرم می آید ملکی مرا بخشد اسکندر گفت اول سوال کردی کم از مرتبه من دیگر زیاده از مرتبه خود

هر دو بی ادبی است شخص لا جواب و شرمنده شد **حکایت** شخصی پیش یک نویسنده رفت و گفت خط می نویسی گفت

پس برو میکنی شخص گفت نه اجای دستاورد نمی خواهم که چنین بخرد میکنی جواب داد که این سخن تو راست است

لیکن بر گاه که برای کسی خط می نویسم طلبیده می شوم برای خواندن او زیرا که دیگر شخص خط من خواندن نمواند

حکایت شخصی خطی می نوشت مردی بیگانه نزد او نشست و طوف خط می دید آن شخص در خط نوشت که مرد

احسن و بیگانه نزد من نشست او خط را می خواند این سبب هیچ را نمی نویسم ان مرد گفت مرا احسن می بنویسی

چرا را نمی نویسی خط تو خوانده ام نویسنده گفت اگر خط من نتواندی چگونه معلوم کردی که چنین بنویسم

حکایت شخصی که خود را گفت که علی الصبح اگر دروغ را یکی شسته بینی مرا خبر کن که آنها را خواهم دیدگون
نگ خواهم یافت نام روز را خوشی خواهد گشت الفقه نو که دروغ را یکی دیدها خود را خبر داد صاحب چون
پروان آمد یک مرغ و بزرگ بود بسیار نو که غصه شد و تا زمانه زدن گرفت همانوقت دوستی برای
وی طعام و سنا و نو که عرض کرد که ای خداوند یک مرغ را دیدی طعام یا نمی اگر دروغ می دیدی می بایستی
ای **حکایت** روزی پادشاهی تنها از شهر بیرون رفت شخصی را زیر خنجر شسته دید پرسید که پادشاه این ملک
چگونه است ظالم یا عادل گفت بسیار ظالم است پادشاه گفت مرا می شناسی گفت نه پادشاه گفت منم
سلطان این ملک آن مرد پرسید مرا میدانی پادشاه گفت نه گفت پسر فلان سوداگرم هر ماه سه روز
دیوانه میشوم امروز یکی از آن سه روز است پادشاه خندید و او را هیچ نگفت **حکایت** شاعری پیش
تو نگری رفت بسیار او را استود تو نام خوشتر شد و گفت نزد من نقد نیست غله بسیار اگر فردا بیای بدم شاعر بخانه
خود رفت رفت سخنزد تو نگری باز آمد تو نگری پرسید چرا آمدی گفت بیروز وعده دادن غله کردی این سبب آمده ام
تو نگری گفت عجب استی تو از سخن مرا خوشتر نمودم حالانچه چرا دم شاعر ترمنده

و بازگشت **حکایت** دروشی بر دوکان بفالی رفت و در خرید بسیار شناسایی کرد و بفال در ویش را شناسام
داد و ویش در چشم شد و پا پوشی بر سر بفال زد و بفال پیش کو تو ال رفت و نالش نمود کو تو ال در ویش را
طلبید و پس چو پای پوش بر سر بفال زد و ویش گفت بفال مراد شناسام داد کو تو ال گفت ای دروش
نعم بزرگ کردی لیکن چه هست این سبب ترا سیاست نمکنم نهشت انه به بفال ده سزای لقمه تو هم گمان
در ویش نگریه از حسیب خود بر آورد و در دست کو تو ال داد و یک پا پوش بر سر کو تو ال زد و گفت اگر من
انصاف است نهشت انه تو نگریه نهشت انه امر ابده **حکایت** شاعری مسکین پیش تو نگریه رفت و چنان
زد و یک او نشست که میان شاعر و تو نگریه از یک و حریب و زیاد تفاوت نبود تو نگریه بر هم شد و روی ترش کرد و پر
که در میان تو و حریب تفاوت است گفت بقدر یک و حریب تو نگریه این جوابی محمل شد و عذر نمود **حکایت** که ای
بر دروازه تو نگریه رفت و سوال کرد از اندرون خانه او از آنکه بی بی در خانه نیست که گفت پاره مان سوال
کرده بودم بی بی را نخواستم **حکایت** روزی امیری بر منج تهرمی انداخت تهر اندازان بسیار انجا حاضر بودند تهری
بر منج تهر رسید قهوی انجا رفت و از امیر چربی سوال کرد امیر نیز و گمان خود در دست قهوه داد و فرمود منج را

جواب

بزن فقیر تر بر مینج برتاب کرد و اتفاقا برورسید خوشنود کردید و صدره پیه فقیر را بخشید و خصیت کرد فقیر
امیر را گفت سوال کردم بهیچ نیافتم امیر روی در هم کشید و گفت که صدره پیه ترا بخشدم چه مشکوی بهیچ نیافتم این
چه سخن افکر گفت صدره پیه مینج زده گرفتم و از سوال صحبافتم امیر صدره پیه العام دیگر بخشید **حکایت**
شبی قاضی در کتابی دید که سرخر و میدارد و درش دراز احمق میباشد قاضی سرخره داشت و درش بسیار دراز بنا
خود گفت که سر را بر آن کردن نمیتوانم لیکن درش را آوناه خواهم تقاضا تلاش کرد و یافت تا چاریم درش را
در دست گرفت و نیم را بر چنان گذاشت چون موی را از آنش گرفت شعله بردست او رسید درش را گذاشت
هم درش او سوخته شد قاضی بسیار تر منده کردید سبب آنکه هر چه در کتاب بهیچ با ثبات رسید **حکایت**
شخصی پیش روشنی رفت و سه سوال کرد اول آنکه تو مشکوی خدا چه حاضر است چه جامی نیم جاست دوم آنکه اسما
به قدرت میت بی ارادت خدا هیچ نمواند که پس سر ای اعمال بجا و اله است را قدر بودی همه کارها
برای خوبه کردی بوم الله سلطان را درش و وزح چگونیه عقوبت نولند که در پیرا که سرست او از آنست
و آنش در آنش چه اثر خواهد کرد درش کاوخی بزرگ بر سر او را شخص کرمان سرش قاضی رفت و گفت از طلا

۱۱ درویش **س** سوال کردم بر سر من چنان کلونج زد که سر من در مسکنند و چون جواب ندانم و فاضی درویش را طلبید و گفت

چرا کلونج بر سر آوردی و جواب سوال اندازی درویش گفت ان کلونج جواب سخن او میگوید که در دگر

دارد و نباید کجاست تا من جن را با او تمام و چو این حضرت با من نمود هر چه کرد خدا کرد بی ارادت خدا و از آنرو

مرا چه قدرت است او شرفت او از خاک است او از خاک چگونه او را هیچ نرسید اشخص شرمند که در بد و فاضی جواب

درویش بسیار پسندید **حکایت** درویشی نزد خلیفت رفت و چیزی سوال کرد و خلیف گفت اگر یک سخن من قبول

کنی بر هر کوی خواهم کرد درویش پرسید سخن چیست گفت کاسی از من چیزی نخواه و بگره کوی بکنم **حکایت**

سواری شهری رفت رسید که آنجا دروان بسیار اندوخت سائیس را گفت که تو خوب من بسیار خواهم تا

زیرا که مرا بر تو اعتماد است سائیس گفت ای خداوند آنچه سخن آنمی پسندم که من در خواب باشم و صاحب

بیدار زنیهارا سخنم نخواهم کرد و الفقه صاحب از خفت و بعد یکبار پس بیدار کردید سائیس را گفت چه مسکنی گفت

درین فکرستم خدا من را برابر چگونه که تیر و گفت منبرم که دروان اند و ترا خبر شو گفت ای خداوند خاطر

جمعا خبر دارستم سواری از خفت و نصف شب بیدار شد باز پرسید که ای سائیس چه مسکنی گفت در فکرم که خدا

اسمانرا چگونه بی سون اسناد کرده سوار گفت می ترسم که میاد اسب از دزدان بر بندگفت ای خداوند پادشاهم
 چگونه دزدان خوانند اسب سوار گفت اگر حفلیش منجوامی نخسب من بیدار خواهم ماندگفت مرا خواست بسیار بدو
 خفت چون ساعتی شب میماند بدار شد سارین بر سیدیه مسکنی گفت اسب از دزدان حال درین فکر
 هستم که فردا این را من بر برم خواهم برد است با صاحب **حکایت** شخصی با محلی دوستی داشت روزی غسل را گفت
 حال البومیروم انگس خود من بدو انرا با خود خواهم بر گاه انرا خواهم دید تر با خود خواهم کرد جواب داد که اگر
 یاد داشتن منجوامی بر گاه انگس خود خالی نمی مرایا کنی که انگس تری از فلان خواسته بودم نداد
حکایت پادشاهی از منجومی پرسید که چند سال از عمر من باقیست گفت ده سال پادشاه بسیار متفکر گردید و چون
 بیمار بر سینه افتاد و در بر بسیار عاقل بود از منجوم حضور پادشاه پرسید که از عمر تو چند سال باقیست گفت بیست سال
 در بر سینه افتاد از منجوم پرسید که پادشاه بقتل رساند پادشاه خوشنود را دید و حکمت در پرسید
 و باز سخن به منجوم شنید **حکایت** شخصی که رسنه معرفت اعرابی را دید که بر کنار بر که طعام نخورد و مردا و رفت
 و گفت از طرف خانه تومی ایام اعرابی پرسید که زن فرزندان شتر من بخریت اندگفت بلای اعرابی را خاطر

جمع شد باز بران شخص نظر نگردد شخص اغار که ای اعلیٰ این سک که حالاً بحضور نوشت است اسک تو ۱۲

زنده می ماند من بشدی اعلیٰ سر بالا کرده و گفت سک من از بسبب کف کوشش بیشتر تو بسیار خورد

پریشتر جلونه مرد و گفت زن تو مرد این سبب کسی اورا گاه دوانه و آب او پر سیدن جلونه مرد و گفت و غم

سیر لو بسیار که است دست بر دستینه رو پر سید پر جلونه مرد و گفت خانه برو افتاد اعلیٰ چون این احوال خانه

خرابی نشیند خاک بر سر انداخت و طعام را همانجا گذاشت و طرف خانه تیره روان شد آن شخص در حکمت

فست طعام یا حکایت بخلی و سنی را گفت یک بار رو پید نمودن است بچو ام که این رو پید تا با بیرون این شهر

دمن کنم و سوازی تو این را رنگینی بگویم القصه مرد و کسان بیرون شهر رفتند زیر درختی تقد کور دمن کردند

بعد حیدر و نخل نهما بر دست رفت از تقد هیچ ما با خود گفت که سوازی اندوست کسی دیگر بد کلن اگر او سیم

هرگز او را نخواهد کرد پس خانه او رفت و گفت بسیار تقد بدست من آمده من میخواهم که همانجا سیم کلن اگر او

ببای بیام برویم دست مذکور به طمع تقد بسیار آن تقد را انجا باز نهاد و نخل روز دیگر نهما انجا رفت

تقد خود را گفت خود را پسندید و باز برو سنی دوستان اعنما و نگردد حکایت با دشاهی با او بر ا

سیرفت مکشبت رازی رسید دختان گندم دیدار قدم دراز تر پادشاه مسحت شد و گفت حسن دراز
دختان گندم کانی بیده ام وزیر عرض کرد که ای خداوند و وطن من دختان گندم همچو قوسیل بلند بسیار پادشاه
تیم نموه وزیر ما خود گفت که پادشاه سخن من دروغ نپداست این سبب تیم نموه چون سیر باز آمد خط بود
وطن و در آنکه خط انجا رسید فصل گندم که شده بود الفصه بعد سال دختان گندم از انجا رسیدند وزیر پیش پادشاه
پادشاه پرسید چرا اوردی عرض کرد که در سال گذشته روزی عرض کرده بودم که دختان گندم همچو قوسیل بلند
میسوزند حضرت تیم گروند ما خود گفتیم که سخن من دروغ نپداستند برای تصدیق سخن خود آورده ام پادشاه گفت
حالا باور کردم لیکن بنهار پیش کسی سخن بگو که بعد از سن سال باور کند **حکایت** شصت و هفتم از افلاطون رسید
که سالهای بسیار در چهار بودی و نفور با کردی در در باجه غایت میدی که غیب سمن لوه که از دریاکنند
سلامت رسیدیم **حکایت** پادشاهی را وزیر بی عاقل لوه دست از وزارت برداشت و پادشاه
مشغول شد پادشاه از امر پارسید که وزیر کجا احوال گروند که از وزارت دست برداشت بعبادت الهی مشغول شده
پادشاه پیش وزیر رفت و پرسید ای وزیر از من چه خطا دیدی که وزارت را ترک نمودی گفت از هیچ سبب

اول آنکه نوشیده بودی و من حضور تو اساده می ماندم اکنون بندگی خدا میکنم که در وقت نماز احکام شنیدی
 داده ام آنکه تو بتمام محرومی من نگاه میکنم اکنون خدای بدار کرده ام که او میجوید و مرا میجوید و مرا میجوید که
 تو خواب میکنی و من باستانی میکنم اکنون خدای دارم که من خواب میکنم و او باستانی من میکند همانکه
 هم می ترسیدم که اگر نویمیری مرا از دشمنان اسیب خواهد رسید اکنون چنان خدای دارم که نخواهد مرده و از
 دشمنان و مرا از دشمنان هیچ اسیب نخواهد رسید بجز آنکه از نومی ترسیدم که اگر از من کنایه نشود عقوبتی
 اکنون خدای من چنان حکم که هر روز صد تا کنه میکنم و او می بخشد **حکایت** آورده اند که سلطان محمود
 ایار را بسیار دوست داشتی این سبب ارکان دولت بر او سپردند پادشاه را گفتند که ایار هر روز
 تنها در خوابخانه می رود معلوم میشود که چیزی نمی دردد و گرنه در خوابخانه او را چکار است پادشاه گفت برگاه
 بختم خود خوابم دید باور خوابم که روز دیگر پادشاه را خبر کردند که ایار تنها در خوابخانه رفته است پادشاه از غم
 درون خوابخانه که جرمی بیند که باز صدوف را کشاده و پارچه کهنه در دست پوشیده است پادشاه درون
 تشرف آورد پس در اجین حایه پارچه پوشیده عرض کرد که ای خدای من چون در بندگ حضرت نمودم صبر با چه داشتم

حالاکه بدولت خداوند باریه نای پاکره دارم حاجه کینه خود هر روز می بویتم نا حالت قدم خود را فراموش نکنم و

قدر و نعمت خداوندی شناسم بادشاه چون این شیند پسندید و او را در کنار کسید و مرتبه او بزرگ کرد

حکایت آورده اند که حضرت عیسی علی نبیا و علیه السلام شبانی رسید گفت ای شبان تمام عمر خود را

در شب صرف کنی اگر علم منجولدی نیز بهتر بود شبان گفت با رسول الله من شش مثله یا در فمه ام و بد آن

عمل میکنم اول آنکه نا حلال باشد حرام نخورم و هرگز حلال کم نشود که احتیاج برام خوردن داشته باشم دوم آنکه آزار

باشد دروغ نگویم و هرگز راست مگویم نشود که دروغ بایم گفت سوم نا عیب خود بگویم کسیان مشغول شوم

و هنوز از عیب خود فارغ نشدم و هم که عیب کسیان مشغول شوم چهارم نا ابلیس را مرده بگویم از سوره ادا بمن نشود و هنوز

ابلیس مرده است که بمن باشم بگویم آنکه ناخرانه خدا سبحانی را خانه بنیم کراه مخلوق طع نکنم و هنوز خزانة خدا سبحانی

آخرت را نا طع بخزانة مخلوق کنم ششم تا هر قدم خود را بهشت نه بنم از عذاب حق سبحانی بمن نشود حضرت عیسی

علیه السلام گفت علم اولی و آخرین همین است که تو خوانده و بگویم احتیاج نداری **تمام شد** فصل بیست و نهم

نبارخ لودوم ماه جمادی اول سنه ۶۹۰ هجری در عهد سلطان جم جاه و اجد علیشاه خلد الله له بطایر بعد از آنکه با اخصام

